

چاپ دوم «خدای چیزهای کوچک» در بازار نشر

چاپ دوم «خدای چیزهای کوچک» نوشته آرون داتی روی ترجمه سیروس نورآبادی منتشر شد.

به گزارش سایت خبری پرسون، آرون داتی روی (۱۹۵۹- هند) نخستین نویسنده‌ی زن هندی است که توانست با نخستین رمانش «خدای چیزهای کوچک» در کنار نویسندگان بزرگی چون دیکنز، جویس، فاکنر، گئرد، پروست و مارکز قرار بگیرد. این رمان از زمان انتشارش تا امروز موفقیت‌هایی کسب کرده: جایزه‌ی بوکر و کتاب سال مجله‌ی تایم در سال ۱۹۹۷، یکی از رمان‌های بزرگ قرن بیستم به انتخاب خوانندگان گاردین، یکی از چهل کتاب خواندنی به انتخاب ایندیپندنت، یکی از صد رمان خانوادگی و پاپیولار به انتخاب بوکر یوت و هشتمین کتاب الهام‌بخش جهان در فهرست صدتایی «کتاب‌هایی که جهان را شکل دادند» به انتخاب سرویس جهانی بی‌بی‌سی.

خدای چیزهای کوچک به‌گفته‌ی جان آپدایک نویسنده‌ی آمریکایی، یک رمان جاه‌طلبانه و اثر هنری هوشمندانه‌ی است که زبان خاص و ویژه‌ی خود را ابداع کرده است. و به‌گفته‌ی میچیکو کاکوتانی منتقد آمریکایی برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر، رمانی فاکنرمآبانه در بلندپروازی‌های خانوادگی و نژادی و طبقه‌ی است و مانند مارکز سرشار از قدرت جادویی و اسطوره‌ی و تاریخی.

«خدای چیزهای کوچک در سطح رویی خود، داستان خواهر و برادر دوقلویی است به‌نام راحل و استا که مدام در زمان به گذشته (هفت‌سالگی، ۱۹۶۹) و حال (سی‌ویک‌سالگی، ۱۹۹۳) کشیده می‌شوند. اما در لایه‌ی زیرین خود، مفاهیم عمیق انسانی چون عشق، فقدان، خیانت، و تجاوز را در بستر تاریخ و اسطوره و مذهب می‌کاود، آن‌طور که خود آرون داتی روی می‌گوید: «برای من چیزی که نوشتن خدای چیزهای کوچک را به تجربه‌ی ارزشمند تبدیل کرد این است که مردم در سراسر دنیا با این کتاب ارتباط برقرار کرده‌اند؛ این‌که این کتاب به‌نوعی بر نقطه‌ی عمیق در وجود انسان دست می‌گذارد.»

در بخشی از کتاب می‌خوانیم:

و این‌طوری بود که استا با یک چمدان فلزی و کفش‌های نوک‌تیز نخودی‌اش که در جعبه‌ی اسباب‌بازی‌های خاکی‌رنگش پیچیده شده بود، برگردانده شد. با قطار پستی درجه‌یک شبانه‌ی مدرس به مدرس فرستاده شد تا از آن‌جا با یکی از دوستان پدرش به کلکته برود.

او ناهار مختصری که شامل چند ساندویچ گوجه‌فرنگی بود به همراه داشت، و یک فلاسک عقاب‌نشان، با یک عقاب. پسرک تصاویر هولناکی در ذهن خود مجسم می‌کرد.

باران. سیلابی تهاجمی به رنگ مرکب سیاه. و یک بو. بوی شیرینی تند و زنده‌ی گل‌های سرخ پلاسیده در باد شمال. اما از همه بدتر، خاطره‌ی مرد جوانی بود که همراه خود می‌برد؛ مرد جوانی که دهانش، دهان یک مرد سالخورده بود. خاطره‌ی چهره‌ی شکسته و متورم. خاطره‌ی استخر وسیعی از مایع زرد و زلال که حباب عریان چراغ سقف روی آن منعکس شده بود. خاطره‌ی یک چشم خون‌گرفته که باز شده بود، به این سو و آن سو چرخیده بود و سپس درست روی او ثابت مانده بود. استا. و استا چه کرد؟ به آن چهره‌ی محبوب نگاه کرده بود و گفته بود: بله.

این همان مرد است.

هشت‌پایی که کلمات را از ذهن استا ربوده بود و هرچه می‌کرد به آن دست نمی‌یافت: بله. به نظر نمی‌رسید که پاک‌کردن آن کلمه از ذهنش بتواند کمکی به او بکند. این کلمه هم‌چون نخ‌های میوه‌ی انبه که لای پره‌های آسیاب گیر می‌کند، در عمق چین‌خوردگی‌ها یا شیارهای مغز او جا خوش کرده بود.

منبع: ایلنا